

احمد شاملو

ترانه های کوچک غربت



WWW.TXT.IR
www.txt.ir

ترانه‌های کوچک غربت
(۱۳۵۹-۱۳۵۶)

بچه‌های اعماق

گفتار برای یک ترانه، در شهادت احمد زبیرم
به علیرضا اسپهبد

در شهر بی‌خیابان می‌بالند
در شبکه‌ی مورگی پس‌کوچه و بُن‌بست،
آغشته‌ی دود کوره و قاچاق و زرد زخم
قاب رنگین در جیب و تیرکمان در دست،
بچه‌های اعماق
بچه‌های اعماق

باتلاق تقدیر بی‌ترحم در پیش و
دشنام پدران خسته در پشت،
نفرین مادران بی‌حوصله در گوش و
هیچ از امید و فردا در مشت،
بچه‌های اعماق
بچه‌های اعماق

□

بر جنگل بی‌بهار می‌شکفند
بر درختان بی‌ریشه میوه می‌آرند،
بچه‌های اعماق
بچه‌های اعماق

با حنجره‌ی خونین می‌خوانند و از پا درآمدنا
در فشی بلند به کف دارند
کاوه‌های اعماق
کاوه‌های اعماق

۱۳۵۴

مترسک

برای آنی و تقی مدرسی

جایی پنهان در این شب قیرین
استاده به جا، مترسکی باید؛
نمش چشم، ولی چنان که می‌بیند
نمش گوش، ولی چنان که می‌پاید.

بی‌ریشه، ولی چنان به جا ستوار
کمش خود به تَبَر گنی ز جای، اِلَک.
چون گردوی پیر. ریشه در اعماق
می‌نعره زند که از من است این خاک.

چون شبگذری ببیندش، دزدی‌ش
چون سایه به شب نهفته پندارد
کز حیلۀ نفس به سینه درچیده‌ست
تا رمگذرش مترسک انگارد.

□

آری، همه شب یکی خموش آنجاست
با خالی بود خویشت رودر رو.
گر مشعله نیز می‌کشد عابر
ره می‌نبرد که در چه کار است او.

۲۸ اسفند ۱۳۵۶
پرینستون

هجرائی (۱)

چه هنگام می‌زیسته‌ام؟
کدام مجموعه‌ی پیوسته‌ی روزها و شبان را
من -

اگر این آفتاب
هم آن مشعل کال است
بی‌شبنم و بی‌شفق
که نخستین سحرگاه جهان را آزموده است.

چه هنگام می‌زیسته‌ام،
کدام بالیدن و کاستن را
من
که آسمان خودم
چتر سرم نیست؟ -

آسمانی از فیروزه نیشابور
با رگه‌های سبز شاخساران،
همچون فریاد وازگون جنگلی
در دریاچه‌ی،
آزاد و رها
همچون آینه‌ی
که تکثیرت می‌کند.

□

بگذار
آفتاب من
پیرهن ام باشد
و آسمان من
آن کهنه‌کرباس بی‌رنگ.

بگذار
بر زمین خود بایستم
بر خاکی از بُراده الماس و رعشه‌ی درد.

بگذار سرزمین‌ام را
زیر پای خود احساس کنم
و صدای رویش خود را بشنوم:

رُپُرُپُهی. طبل‌های خون را
در چیتگر
و نعره‌ی ببرهای عاشق را
در دیلمان.

وگرنه چه هنگام می‌زیسته‌ام؟
کدام مجموعه‌ی پیوسته‌ی روزها و شبان را من؟

۱۵ اسفند ۱۳۵۶
پرینستون

هجراتی (۲)

تلخ
چون قرابه‌ی زهری
خورشید از خراش خونین گلو می‌گذرد.

سپیدار
دلک‌دیلاقی‌ست
بی‌مایه
با شلوار ابلق و شولای سبزش،
که سپیدی خسته‌خانه را
مضمونی دریده کوک می‌کند.

□

مرمر خشک آبدان بی‌ثمر
آینه‌ی عربانی شیرین نمی‌شود،
و تیشه‌ی کوه‌کن
بی‌امان‌ترک اکنون
پایان جهان را
در نیضی بی‌رویا تبیره می‌کوبد.

□

گند
همچون دشنه‌ی زنگار بسته
فرصت
از بریدگی‌های خون‌بار عصب می‌گذرد.

۱۳ تیر ۱۳۵۷
لندن

هجراتی (۳)

که‌ایم و کجاایم
چه می‌گوییم و در چه کاریم؟
پاسخی کو؟

به انتظارِ پاسخی
عصب می‌کشیم
و به لطمه‌ی پژواکی
کوه‌وار
در هم می‌شکنیم.

آذر ۱۳۵۷
لندن

هجراتی (۴)

شبِ «ایران‌شهر»

جهان را بنگر سراسر
که به رختِ رخوتِ خوابِ خرابِ خود
از خویش بیگانه است.

و ما را بنگر
بیدار
که هُشیوارانِ غمِ خویش‌ایم.
خشم‌آگین و پرخاشگر
از اندوهِ تلخِ خویش‌پاس‌داری می‌کنیم،
نگهبانِ عبوسِ رنجِ خویش‌ایم
تا از قابِ سیاهِ وظیفه‌یی که بر گردِ آن کشیده‌ایم
خطا نکند.

و جهان را بنگر
جهان را
در رخوتِ معصومانه‌ی خواب‌اش
که از خویش چه بیگانه است!

□

ماه می‌گذرد
در انتهای مدارِ سردش.
ما مانده‌ایم و
روز
نمی‌آید.

۲۳ آذر ۱۳۵۷
لندن

هجراتی (۵)

غم
این‌جا نه
که آن‌جاست
دل
اما

در سرمای این سیاه‌خانه می‌تپد.

در این عُربتِ ناشاد
یأسیست اشتیاق
که در فراسوهای طاقت می‌گذرد.

بادام بی‌مغزی می‌شکنیم
یادِ دیاران را
و تلخای دوزخ
در هر رگِ مان می‌گذرد.

دی ۱۳۵۷
لندن

ترانه‌ی کوچک

- تو کجایی؟
در گستره‌ی بی‌مرزِ این جهان
تو کجایی؟

- من در دور دست‌ترین جای جهان ایستاده‌ام:
کنارِ تو.

□

- تو کجایی؟
در گستره ناپاکِ این جهان
تو کجایی؟

- من در پاک‌ترین مقامِ جهان ایستاده‌ام:
بر سبزه‌شورِ این رودِ بزرگ که می‌سُراید
برای تو.

دی ۱۳۵۷
لندن

آخر بازی

عاشقان
سر شکسته گذشتند،
شرم‌سارِ ترانه‌های بی‌هنگامِ خویش.

و کوچه‌ها
بی‌مزمه ماند و صدای پا.

سربازان
شکسته گذشتند،
خسته
بر اسپانِ تشریح،
و لئه‌های بی‌رنگِ غروری
نگون‌سار
بر نیزه‌های‌شان.

□

تو را چه سود
فخر به فلک بر
فروختن
هنگامی که
هر غبارِ راهِ لعنت‌شده نفرین‌ات می‌کند؟
تو را چه سود از باغ و درخت
که با یاس‌ها
به داس سخن گفته‌ای.

آن‌جا که قدم بر نهاده باشی
گیاه
از رُستن تن می‌زند
چرا که تو
تقوای خاک و آب را
هرگز
باور نداشتی.

□

فغان! که سرگذشتِ ما
سرودِ بی‌اعتقادِ سربازانِ تو بود
که از فتحِ قلعه‌ی روسیان
باز می‌آمدند.
باش تا نفرینِ دوزخ از تو چه سازد،
که مادرانِ سیاه‌پوش
- داغ‌دارانِ زیباترین فرزندانِ آفتاب و باد -
هنوز از سجاده‌ها
سر برنگرفته‌اند!

۲۶ دی ۱۳۵۷
لندن

هجراتی (۶)

سینِ هفتم
سیبِ سُرخ‌پست،
حسرتا
که مرا
نصیب
از این سفره‌ی سُنّت
سروری نیست.

شرابی مردافکن در جامِ هواست،
شگفتا
که مرا
بدین مستی
شوری نیست.

سبوی سبز پوش
در قاب پنجره -

آه

چنان دورم
که گویی جز نقش بی‌جانی نیست.
و کلامی مهربان
در نخستین دیدار بامدادی -

فغان

که در پس پاسخ و لبخند
دل خندانی نیست.

بهاری دیگر آمده است

آری

اما برای آن زمستان‌ها که گذشت
نامی نیست
نامی نیست.

اسفند ۱۳۵۷
لندن

صبح

ولرم و

کاهلانه

آبدانه‌های چرکی باران تابستانی
بر برگ‌های بی‌عشوهی خطمی
به ساعت پنج صبح.

در مزار شهیدان

هنوز

خطیبان حرفه‌یی در خواب‌اند.
حفره‌ی معلق فریادها

در هوا

خالی‌ست.

و گل‌گون‌کفنان

به خسته‌گی

در گور

گرده تعویض می‌کنند.

□

به تردید

آبله‌های باران

بر الواح سرسری

به ساعت پنج صبح.

۲ اردیبهشت ۱۳۵۸

عاشقانه (۱)

آنکه می‌گوید دوستان می‌دارم
خنیگرِ غمگینی‌ست
که آوازش را از دست داده است.

ای کاش عشق را
زبانِ سخن بود

هزار کاکلی شاد
در چشمانِ توست
هزار فناری خاموش
در گلوئی من.

عشق را
ای کاش زبانِ سخن بود

□

آنکه می‌گوید دوستان می‌دارم
دلِ انده‌گینِ شبی‌ست
که مهتاب‌اش را می‌جوید.

ای کاش عشق را
زبانِ سخن بود

هزار آفتابِ خندان در خرامِ توست
هزار ستاره‌ی گریان
در تمنای من.

عشق را
ای کاش زبانِ سخن بود

۳۱ تیر ۱۳۵۸

در این بن بست

دهانات را می‌بویند
مبادا که گفته باشی دوستان می‌دارم.
دلت را می‌بویند
روزگارِ غریبی‌ست، نازنین

و عشق را
کنارِ تیرکِ راه‌بند
تازیانه می‌زنند.

عشق را در پستوی خانه نهان باید کرد

در این بن بستِ کج‌ویچِ سرما
آتش را

به سوخت‌بارِ سرود و شعر
فروزان می‌دارند.

به اندیشیدن خطر مکن.
روزگارِ غریبیست، نازنین
آن که بر در می‌گوید شباهنگام
به گشتنِ چراغ آمده است.

نور را در پستوی خانه نهران باید کرد
آنک قصابان‌اند
بر گذرگاه‌ها مستقر
با گنده و ساتوری خون‌آلود
روزگارِ غریبیست، نازنین
و تبسم را بر لب‌ها جراحی می‌کنند
و ترانه را بر دهان.

شوق را در پستوی خانه نهران باید کرد

کبابِ قناری
بر آتشِ سوسن و یاس
روزگارِ غریبیست، نازنین
ابلیسِ پیروزمست
سورِ عزای ما را بر سفره نشسته است.

خدا را در پستوی خانه نهران باید کرد

۳۱ تیر ۱۳۵۸

ترانه‌ی همسفران

سرِ دوراهی
یه قلعه بود
یه خشت از مهتاب و
یه خشت از سنگ

سرِ دوراهی
یه قلعه بود
یه خشت از شادی و
یه خشت از جنگ

□

سرِ دوراهی
یه قلعه بود
دو خشت از اشک و
دو خشت از خنده

سرِ دوراهی
یه قلعه بود
سه خشت از شغال و
یه خشت از پرنده.

۱۳۵۹

خطابه‌ی آسان ، در امید

به رامین شهروند

وطن کجاست که آوازِ آشنای تو چنین دور می‌نماید؟
امید کجاست
تا خود
جهان
به قرار
باز آید؟

هان، سنجیده باش
که نومیدان را معادی مقدر نیست!

□

معشوق در ذره‌ری جانِ توست
که باور داشته‌ای،
و رستاخیز
در چشم‌اندازِ همیشه‌ی تو
به کار است.

در زیجِ جُست‌وجو
ایستاده‌ی ابدی باش
تا سفرِ بی‌انجامِ ستارگان بر تو گذر کند،
که زمین
از این‌گونه حقارت بار نمی‌مآید
اگر آدمی
به هنگام
دیده‌ی حیرت می‌گشود.

□

زیستن
و ولایتِ والای انسان بر خاک را
نماز بردن؛

زیستن
و معجزه کردن؛
ورنه
میلاَدِ تو جز خاطره‌ی دردی بی‌هوده چیست
هم از آن دست که مرگات،
هم از آن دست که عبورِ قطارِ عقیمِ آسترانِ تو
از فاصله‌ی کویری میلاَد و مرگات؟
مُعجزه کن مُعجزه کن
که مُعجزه
تنها

دست‌کارِ توست
اگر دادگر باشی؛
که در این گستره
گرگان‌اند
مشتاقِ بردردنِ بی‌دادگرانه‌ی آن
که دریدن نمی‌تواند. -

و دادگری
معجزه‌ی نهایی‌ست.

و کاش در این جهان
مردگان را
روزی ویژه بود،
تا چون از برابر این همه اجساد گذر می‌کنیم
تنها دستمالي برابر بینی نگیریم:
این پُرآزار
گند جهان نیست
تعفن بی‌داد است.

□

و حضور گران‌بهای ما
هر یک
چهره در چهره‌ی جهان
(این آینه‌ی که از بود خود آگاه نیست
مگر آن دم که در او درنگرند) -

تو
یا من،
آدمی‌بی
انسانی
هر که خواهد گو باش
تنها
آگاه از دست‌کار عظیم نگاه خویش -
تا جهان
از این دست
بی‌رنگ و غم‌انگیز نماند
تا جهان
از این دست
پلشت و نفرت‌خیز نماند.

□

یکی
از دریچه‌ی ممنوع خانه
بر آن تلّ خشک خاک نظر کن:
آه، اگر امید می‌داشتی
آن خُشک‌سار
کنون این‌گونه
از باغ و بهار
بی‌برگ نبود
و آن‌جا که سکوت به ماتم نشسته
مرغی می‌خواند.

□

نه

نومیذمردم را
معادی مقدر نیست.
چاووشی امیدانگیز. توست
بی‌گمان
که این قافله را به وطن می‌رساند.

۲۳ تیر ۱۳۵۹

شبانہ (۲۶)

نه
تو را برنتراشیده‌ام از حسرت‌های خویش:
پارینه‌تر از سنگ
ثردتر از ساقه‌ی تازه‌روی یکی علف.

تو را برنکشیده‌ام از خشم خویش:
ناتوانی خرد
از برآمدن،
گر کشیدن
در مجمر بی‌تابی.

تو را بر نسخته‌ام به وزنه‌ی اندوه خویش:
پر کاهی
در کفه‌ی حرمان،
کوه
در سنجش بی‌هودگی.

□
تو را برگزیده‌ام
رغم غم بی‌داد.
گفتی دوستات می‌دارم
و قاعده
دیگر شد.

کفایت مکن ای فرمان «شدن»،
مکرر شو
مکرر شو!

۱۷ مرداد ۱۳۵۹

رستاخیز

من تمامی مُردگان بودم:
مُرده‌ی پرندگانی که می‌خوانند
و خاموش‌اند،
مُرده‌ی زیباترین. جانوران
بر خاک و در آب،
مُرده‌ی آدمیان
از بد و خوب.

من آنجا بودم
در گذشته
بی سرود. -
با من رازی نبود
نه تبسمی
نه حسرتی.

بهمهر
مرا
بی گاه
در خواب دیدی
و با تو
بیدار شدم.

۱۹ مرداد ۱۳۵۹

در لحظه

به تو دست می‌سایم و جهان را در می‌یابم،
به تو می‌اندیشم
و زمان را لمس می‌کنم
معلق و بی‌انتها
غریبان.

می‌وزم، می‌بارم، می‌تابم.
آسمان‌ام
ستاره‌گان و زمین،
و گندم. عطر آگینی که دانه می‌بندد
رقصان
در جان سبز خویش.

□

از تو عبور می‌کنم
چنان که تندی از شب. -

می‌درخشم
و فرومی‌ریزم.

۱۹ مرداد ۱۳۵۹

عاشقانه (۲)

بیتوته‌ی کوتاه‌ی ست جهان
در فاصله‌ی گناه و دوزخ
خورشید
همچون دشنامی برمی‌آید
و روز
شرمساری جبران‌ناپذیری‌ست.

آه
پیش از آن که در اشک غرقه شوم
چیزی بگوی

درخت،
جهلِ معصیت‌بارِ نیاکان است
و نسیم
وسوسه‌ی بی‌ست نابه‌کار.
مهتاب پاییزی
کفری‌ست که جهان را می‌آلاید.

چیزی بگوی
پیش از آن که در اشک غرقه شوم
چیزی بگوی

هر دریچه‌ی نغز
بر چشم‌اندازِ عقوبتی می‌گشاید.
عشق
رطوبتِ چندانگیزِ پلشتی‌ست
و آسمان
سرپناهی
تا به خاک بنشیني و
بر سرنوشتِ خویش
گریه ساز کنی.

آه
پیش از آن که در اشک غرقه شوم چیزی بگوی،
هر چه باشد

چشمه‌ها
از تابوت می‌جوشند
و سوگوارانِ ژولیده آبروی جهان‌اند.
عصمت به آینه مفروش
که فاجران نیازمندتران‌اند.

خامش منشین
خدا را
پیش از آن که در اشک غرقه شوم
از عشق
چیزی بگوی!

۲۳ مرداد ۱۳۵۹

شبانہ (۲۷)

گویی
همیشه چنین است
ای غریبِ طلب - :
تو در آتشِ سردِ خود می‌سوزی
و خاکسترت

نقره‌ی ماه است
تا تو را
در کمالِ بدرِ تو نیز
باور نکنند.

□

چه استجابتِ غمناکی!

زخمت
از آن
بدرِ تمام بود
تا مجوسان
بر گرده‌ی ارواحِ کهن
به قلعه درتازند.

همیشه چنین بوده؟
همیشه چنین است؟

مرداد ۱۳۵۹